



پیغام عشق

قسمت هفتصد و هشتادم





با سلام،

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۹

بند بگسل، باش آزاد ای پسر

چند باشی بند سیم و بند زر؟

مولانا معلم آزادی است و راه رهایی از ذهن را به ما می آموزد. بند ممکن است پول و ثروت باشد یا تأییدطلبی، و یا ترس‌ها و باورهای ما. وقتی فکرها بر ما مسلط می‌شوند در بند هستیم:

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۵۵۹

جمله خَلقان، سُخره اندیشه‌اند

ز آن سبب خسته‌دل و، غم‌پیشه‌اند

باید همانند مولانا زنجیرهای اندیشه را از هم گسیخت و رها شد. مولانا می‌گوید شاید مهم‌ترین بند پول باشد. ترس از فقر و در نتیجه حرص برای جمع کردن هر چه بیش تر مال. اما نمی‌گوید پول چیز بدی است یا اصلاً نباید کار کرد و پول در آورد. پول اگر در راه درست مصرف شود، مفید هم هست:

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۹۸۴

مال را کز بهر دین باشی حمول

نعم مال صالح خواندش رسول



مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۹۸۵

آب، در کشتی، هلاکِ کشتی است

آب، اندر زیرِ کشتی، پُشتی است

پس باید کار کرد و پول درآورد، اما حرص نزد. در همه چیز باید حد و مرزی قایل شد. در حرف زدن، در خوردن، در پول درآوردن، کار کردن، در مسافرت، هر چیزی ...

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۶۰

جز به اندازهٔ ضرورت، زین مگیر

تا نگردد غالب و، بر تو امیر

چون اگر حرص بورزیم و حد و مرز نداشته باشیم، دیگر آن چه مایهٔ آرامش و پشتوانه بود، آب زیر کشتی بود، می شود مایهٔ عدم آرامش (آب توی کشتی). آن وقت پول بر ما حکومت می کند، نه ما بر پول. پول ما را دارد، نه ما پول را، اما چرا ما حد و مرز را گم می کنیم و تشخیص نمی دهیم؟ چه کسی این حد و مرز را تعیین می کند؟

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۳۰

گفت: مُفتیِ ضرورت هم تویی

بی ضرورت گر خوری، مُجرم شوی

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۳۱

ور ضرورت هست، هم پرهیز به

ور خوری، باری ضَمانِ آن بده



پس خود ما باید حد و مرز را تشخیص بدهیم. اگر بدانیم چقدر نیاز ضروری داریم، در همان حد پول درمی‌آوریم، در همان حد می‌خوریم؛ و اگر بیش‌تر از حد کار کردیم یا خوردیم، می‌دانیم که باید جریمه‌اش که عدم آرامش یا از دست دادن سلامتی است را بدهیم. این موضوع در همه ابعاد زندگی ما صدق می‌کند. پس مشکل در قدرت تشخیص حد ضرورت است. اما چاره چیست؟ راه نجات چیست؟

عشق

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۲

هر که را جامه ز عشقی چاک شد

او ز حرص و جمله عیبی پاک شد

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۳

شاد باش ای عشقِ خوشِ سودایِ ما

ای طیبِ جمله علت‌هایِ ما

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۴

ای دوائِ نَخوت و ناموسِ ما

ای تو افلاطون و جالینوسِ ما

علت عدم تشخیص من‌ذهنی است. چون ترازوی ما با باورهای شرطی‌شده میزان شده است، باور اشتباه هرچه بیش‌تر بهتر. اما عشق ترازوی ما را با استاندارد زندگی میزان می‌کند. چراکه عشق همه این باورها را پاک می‌کند. عشق من‌ذهنی را محو می‌کند. یعنی دشمن اصلی را، آن اژدهای هزار سر را، از پا درمی‌آورد. و در نتیجه توازن و تعادل در همه جنبه‌های زندگی ما برقرار می‌شود.



عشق هم معلم است و هم طیب. اما عشق چیست؟

در برنامه شماره ۸۲ گنج حضور آقای شهبازی خیلی زیبا عشق را توصیف کردند، گفتند:

روی تنفس خود تمرکز آگاهانه داشته باشید، به فکریایی که در سرتان می‌گذرد نگاه کنید. آن که نگاه می‌کند از جنس فکر نیست. کم‌کم آن که نگاه می‌کند، از حضور خود آگاه می‌شود. شما می‌فهمید فکرهایتان و هیجان‌هایی که این فکرها به شما اعمال می‌کنند، نیستید. این آگاهی در شما پیش‌تر و پیش‌تر می‌شود، مثل نور چراغ دیمر که با چرخاندن کلید پیش‌تر و پیش‌تر می‌شود. مولانا صددرصد تبدیل شد به آن آگاهی!

و گفتند وقتی آگاهی من با آگاهی شما در ارتباط باشد، نام آن «عشق» است، عشق رابطه دو هشیاری است.

وقتی شعرها را می‌خوانیم و یا کتاب کسی را که به آن درجه از آگاهی رسیده است، یا پای صحبتش می‌نشینیم آگاهی ما هرچقدر هم ضعیف با آگاهی آن‌ها ارتباط پیدا می‌کند و تقویت می‌شود. آن وقت ترازوی ما میزان می‌شود، آینه صاف می‌شود. عیب‌ها دیده و پاک می‌شوند و آرامش بر ما مستولی می‌شود.

حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره ۹۴

عشقت رسد به فریاد ار خود به سان حافظ

قرآن ز بر بخوانی در چارده روایت

و آن‌گاه که عشق به فریاد می‌رسد و حق قبله آشکار می‌کند، شکرگزار حضور این تمییزده باید بود تا خطرت قبله‌شناس از ما نجهد.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۶۲۹

چون شوی تمییزده را ناسپاس

بجهد از تو خطرت قبله‌شناس



گویی راه عرفان، راهی است که با شکر آغاز می‌شود و با شکر پایان می‌پذیرد. شکر اول تشکر رشوه گیرنده ذهن است از نعمت‌ها و لذت‌هایی که زندگی به او می‌دهد تا بلکه پردازد به کاری که برای آن به این دنیا آمده است و از نظر ذهن غیرقانونی است. شناخت خود، شناخت او، تا شاید شکر وی را به پیش دوست ببرد، بدون من تا عشق به فریادش برسد و نشانی درست بدهد و دوست در به رویش بگشاید. و شکر آخر از برای عشق است که وصل را ممکن می‌کند. شکر آخر برای شادی بی سبب است. عین خوشی...

شکر، صبر، ایمان، طلب، آگاهی، وصل و شکر

شکوه 



دو قدم تا زندگی

من با تمام وجودم ایمان دارم که موردِ عنایت و یاری خداوند قرار گرفته‌ام و از این بابت خالصانه شاکرم. چراکه گوشم به آموزه‌های مولانا و گنج حضور شنوا شده و چشمانم به نور هشیاری حضور روشن. چراکه ابیات مولانا روی من اثر دارد، اثری شگفت‌انگیز...

چراکه، مادامی که با موج ارتعاش زنده‌کننده نفس مولانا و یاران معنوی‌ام هم‌نشینم و تا زمانی که مراقب حفظ این هشیاری هستم، هر لحظه در درونم احساس آرامش می‌کنم. احساس می‌کنم بی‌سبب در جان و سینه شادم، شادم و کیقبادم.

خداوند از طریق مولانا خطاب به من می‌گوید:

حال که به واسطه گنج حضور و مولانا، و صد البته با امکان دسترسی به فضای حضور و زنده شدن به من، مشمول یاری و عنایتم قرار گرفته‌ای، حال که به واسطه عنایتم غم‌های خود را به غمی واحد که زنده شدن به من است تبدیل کرده‌ای، وظیفه خطیری بر دوش داری! تو موظفی که در روی زمین به آهستگی و فروتنی گام برداری. همراه با تسلیم و فضاگشایی پیایی. همانند گذر آب از کنار سنگ‌ها و صخره‌ها!

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۸۳۴

گفت حق که بندگان جفتِ عَوْن

بر زمین آهسته می‌رانند و هَوْن

آن هنگام که تو خود را گم می‌کنی و منظور اصلی زنده بودن را فراموش و وجود زنده و جاندار من را با مردگان بی‌جان بیرون پیوند می‌زنی، لاجرم مرا بی طاق می‌کنی! غیرتم را بر آن می‌داری که با اتفاقی تیری به سویت پرتاب کنم، اما بدان، که نشانه‌ام آن مرده‌ای است که خودت نامبارک پیوندش زده‌ای به مرکزت، که می‌دانی باید تماماً از جنس زندگی



زنده من باشد. خانه من که همان وجود توست، جایگاهی برای مردگان ندارد. بدان که من صدمدم، من بی‌نیازم. پس تو هم که امتداد من و از جنس من هستی، بی‌نیازی. در مواجهه با آن تیر، نترس، تسلیم باش، به من اعتماد و با من همکاری کن. دستت را به من بده و در ضمیرت با صدای بلند نعره بزن و بگو، در این اتفاق به من ضرری نخواهد رسید. این است رسالت تو در زندگی...

ز آن سپس، سپرت خواهم شد. و تو می‌مانی و عدم. این یعنی انبساط! و من با زبان دیگری با تو سخن نمی‌گویم. خدایا، الامان از شر این دلق پندار کمال! فقط به خودت پناه می‌آورم... مرا حفظ کن...

پندار کمال خطر دارد! خطر دارد!

سر کار با هم‌کارم سر یک میز نشسته بودیم. ناگهان به امر کن‌فکان تیری به سویم پرتاب شد. هم‌کارم بدون هیچ مقدمه‌ای به من گفت: تو چقدر آرامش داری و من همین که کنارت نشستم حس خوبی دارم. این کتاب سبز قطوری که داری می‌خونی چیه!؟

در همان آن پندار کمال در من تنیده شد. به من القاء شد که پس شاید حضوری در تو جمع شده که این شخص چنین می‌گوید! این جا لب کبود کن آقای نیما را فراموش کردم و به او گفتم: رومی را می‌شناسی؟ گفت اسمش را شنیده‌ام و چند سلبریتی نیز گفته‌های ایشان را فالو می‌کنند و بی‌درنگ ادامه داد که، پس در حال خوب تو تعجبی نیست، چراکه به این فیلسوفان وصلی ...

در همان چند ثانیه ناموس نیز بافته شد و به من القاء شد که این آدم زین سپس تو را مولاناخوان و استاد می‌شناسد. همان موقع مدیرمان از راه رسید و ناگهان تیر دیگری پرتاب شد. هم‌کارم که تا به همان لحظه آرام و مهربان بود، از قضا جلوی مدیرم یهو خطاب به من گفت: تو همیشه دیر می‌کنی (درحالی که فقط همان روز، آن هم به‌خاطر تصادفی در مسیرم، ۱۰ دقیقه دیر رسیدم و به مدیرم نیز تأخیرم را اطلاع داده بودم)



آن لحظه چنان خشم و هیجانی در درونم ایجاد شد که به تپش قلب افتادم. علت خشمم این پندار بود که اصلاً از این شخص انتظار چنین رفتاری نداشتم. درحقیقت، چنان خشمی در من هویدا شد که می‌خواستم سرش را به دیوار بکوبم. این ناموس سنگین آهنی نیز آتش خشمم را شعله‌ورتر کرد. با این پندار که همین چند ثانیه پیش من موجودی سرشار از آرامش شناخته شدم و مبادا این ناآرامی خودش را نشان دهد و ابرویم برود. این همان جوی سرگینی بود که از اعماق وجودم بالا آمد.

در همان چند ثانیه پندار دیگری در من هویدا شد که مرجان، از تویی که این‌همه مدت داری روی خودت کار می‌کنی، خشمگین شدن بعیده! اوایلا از این حال و روز. امان از این ملامت، سرخوردگی و یأس و فروریختن در این بی‌چارگی پندار کمال. بی‌خود نیست که مولانا آن را بدترین مرض در جان تمام ما مخلوقات می‌شناسد. مدت زمان اصابت تیر این اتفاق می‌توانم بگویم بیش‌تر از ۵ دقیقه نبود.

در عجبم که من ذهنی چطور می‌تواند در کسری از ثانیه، با چنین سرعتی خودش را بیافد و اگر ناظرش نباشم، چقدر راحت می‌تواند مرا قشنگ زنده به گور کند. از سوی دیگر در حیرتم که نیروی «أذکروا الله» که همان یاد خدا و فضاگشایی‌ست، چگونه به زیبایی و استادانه، تمام این زحمات شیطان را می‌تواند بر باد دهد، به شرط آن که برگردیم. زود برگردیم، این است خطاب ارجعی.

مولانا به من فضول می‌گوید بچه جان، هر قدم را دام می‌دان - اشاره به مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۶۸ - طوری که گویی بر روی زمینی مین‌گذاری شده قدم برمی‌داری و هر انسانی از جمله خودت مین‌های آن زمین. پس فضا را چنان در اطراف خودت و دیگران باز کن که در بحر درونت هرگونه رفتار و واکنشی جا بگیرد، وگرنه خودت را منفجر و نابود می‌کنی.

دوستان، آقای شهبازی یه چیزی می‌دونن که می‌گن ابیات رو حفظ کنیم. تکرار، و مداومت در تکرار ... طوری در حافظه ناخودآگاهمون تثبیت بشن، که در اوج اثابت تیرهای حوادث، ابیات یادمون بیان. اثر این ابیات به قدری قدرتمندند که



هر سست‌پایی را به شیرینی تیزی تبدیل می‌کنند. فهمیدنِ ذهنی معنای ادبیِ ابیات مولانا مانند این است که راجع به مزهٔ سیب به صورت تئوری بخوانیم و بدانیم، اما تکرار ابیات به منزلهٔ چشیدن مزهٔ سیب است. چشیدن طعم سیب کجا و خواندن دربارهٔ آن کجا!

همین یک بیت شمارهٔ ۱۵۴۹ از دفتر چهارم، برای بازگشتِ آنی من به مرکز عدم کافی بود:

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۵۴۹

خُطُوْتِیْنِی بُوَد اَیْن رَه تَا وَصَال

مانده‌ام در ره ز شَسْتت شصت سال

*خُطُوْتِیْنِی: دو قدم، دو گام

*شَسْتت: قلاب ماهیگیری، دام

این بیت به من یادآوری کرد که هی هی! وایسا بینم... کجا داری میری...

دو قدم بیش‌تر باهوش فاصله نداری. دورتر نرو دوباره، که جز دردِ دوری و عذاب و پشیمانی حاصلی ندارد.

ابله و کارافزا و تنبل نباش و راه کوتاه رو دراز نکن. توی قلاب ماهیگیری زندگی شصت سال گیر نکن. فرصت رو از

دست نده. همین الآن ازش استفاده کن. تا دور نشدی برگرد! زود برگرد!

خدایا شکرت که تا صدات می‌کنم، منو می‌بخشی.

مولوی، دیوان شمس، غزل شمارهٔ ۱۶۲۰

چه شِکَر فروشِ دارم که به من شِکَر فروشد

که نگفت عذر روزی که برو شِکَر ندارم



هیچ چیزی برایم ارزش این را ندارد که مرا از اصلتم، که همان زنده بودن و مهم تر از آن، زنده ماندن به زندگی است بازدارد. هیچ چیزی ارزش این را ندارد که مرا از او دور کند، حتی برای یک لحظه.

خانم مرجان از استرالیا

برنامه شماره ۹۱۲

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۰۸

می‌نروم هیچ ازین خانه من

در تک این خانه گرفتم وطن

غزل شماره ۲۱۰۸ از دیوان شمس مولانا:

مرکز استقرار جان، خانه امن و آسایش ابدی، دارالقرار، قبله هر انسان درد کشیده، درب رحمت و عنایت زندگی و شمع و چراغ روشنائی دیده برای شناسایی هرچه بیش تر ذهن و عقل جزوی و لزوم رهایی از آن.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۵۵۸

عقل جزوی، آفتش و هم است و ظن

زانکه در ظلمات شد او را وطن

سکنی گزیدن در ذهن و تاریکی آن انسان را دچار بزرگ‌ترین آفت، یعنی توهم و ظن می‌کند. توهم و ظن قرار دادن یک فکر و یا باور در مرکز. توهم و ظن پندار کمال و پندار دانستن در نتیجه دچار هیجاناتی چون خشم، ترس، حسادت، اضطراب و پریشانی شدن. سکنی گزیدن در ذهن و ماندن در تاریکی آن، سبب قضاوت و مقاومت در برابر اتفاق این لحظه و به دام افتادن است. ماندن در ذهن قوه اختیار و حزم را فلج می‌کند. ماندن در ذهن قدرت تمییز و تشخیص را محدود و فکر و عمل انسان را دچار آفت و ضرر و زیان می‌کند.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۱۲

گر وطن خواهی، گذر ز آن سوی شط

این حدیثِ راست را کم خوان غلط



ساکن شدن در ذهن و دچار هیجاناتی چون اضطراب و پریشانی و آشفتگی شدن انسان را از وطن اصلی خود که همان مرکز عدم و برکات ناشی از آن است محروم می‌کند. سکنی گزیدن در ذهن سبب نفاق و تفرقه می‌شود. به طوری که انسان به ظاهر چیزی می‌گوید و در عمل خلاف آن را اجرا می‌کند.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۱۱

از دَمِ حُبِّ الْوَطَنِ بگذر مایست

که وطن آن سوست، جان این سوی نیست

سکنی گزیدن در ذهن و تاریکی آن دیده حضور انسان را پوشانده و گوش را از شنیدن موسیقی موزون و شادی‌آور زندگی محروم می‌کند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۰۸

خانهٔ یارِ من و دارالقرار

کفر بُودِ نیتِ بیرون شدن

خانه یار مرکز خالی از هرگونه همانیدگی و درد است. خانه یار مرکز امن و محل آسایش و قرار، شکر و پرهیز و صبر است که با نور شناسایی خود روشن می‌سازد که هرگونه فکر و عمل از ذهن، روی زندگی را می‌پوشاند و انسان را دچار آفت و ضرر و زیان می‌سازد. خانه یار مرکز خالی از درد و همانیدگی است که انسان را به این باور زنده می‌کند که شناسایی بیش تر ذهن به یاری بزرگان و خردمندان، تنها راه رهایی و نجات از آفت‌هاست.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۸۵

من نسازم جز به دریایی وطن

آبگیری را نسازم من سکن



مریم، اورنج کانتی



با سلام

در برنامه ۹۱۰ آقای شهبازی فرمودند که تأملی روی این موضوع داشته باشیم که چرا علی‌رغم این که رحمت خدا پُر است، ولی ما بی‌نهایت رحمت خدا را دریافت نمی‌کنیم؟

حضرت مولانا در مثنوی برنامه ۹۱۰ به زیبایی جواب مرا داد.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۶۵۲

ز آن زبونِ این دو سه گلدسته‌ایم

که در گلزار بر خود بسته‌ایم

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۶۵۳

آنچنان مِفتاح‌ها هر دم به نان

می‌فُتد، ای جان درینا از بنان

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۶۵۴

ور دمی هم فارغ آرندت ز نان

گردِ چادر گردی و عشقِ زنان

رحمت خدا پُر است ولی به سه دلیلی که حضرت مولانا در این سه بیت فرمودند، من یکی به اندازه بی‌نهایت دریافت نکردم.



مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۶۵۲

ز آن زبونِ این دو سه گلدسته‌ایم

که در گلزار بر خود بسته‌ایم

اول این که ما خودمان در گلزار عدم و رحمت بی‌نهایت الهی را بر روی خود بسته‌ایم. و به این دو، سه گلدسته‌ای که به‌عنوان دستاورد، که آن را هم در اثر عنایت و لطف زندگی به‌دست آورده‌ایم، دلخوشیم. گلدسته‌هایی مثل پول، همسر، و خانه و باورها را در یک نظم پارکی دور خودمان چیده‌ایم و زبون آن‌ها می‌باشیم، چون با آن‌ها همانیده‌ایم. مراقیبیم که آسیبی به آن‌ها نرسد، دائم داریم کنترلشان می‌کنیم، از این که از دستمان بروند می‌ترسیم، و برای زیادشدنشان همه کار می‌کنیم. آموزش‌های بزرگانمان را نمی‌شناسیم و اگر کسی هم بخواهد به ما بیاموزد، گوشمان را می‌گیریم و در واقع در گلزار را خودمان بر روی خودمان می‌بندیم و از آن طرف گل‌های جدید نمی‌آید.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۶۵۳

آنچنان مفتاح‌ها هر دم به نان

می‌فتد، ای جان دریغا از بنان

در این بیت مولانا می‌فرماید که زندگی هر لحظه کلیدهای گشایش در گلزار را برای ما می‌فرستد. اما دریغ و افسوس که انسان‌ها قدر این کلیدها را نمی‌دانند و هر لحظه توجه‌شان به نان همانیدگی‌ها می‌رود و کلید گلزار از نوک انگستان آن‌ها می‌افتد.

*من وقتی قرین‌های بدی دارم، به مهمانی‌ها و جمع‌های من‌ذهنی می‌روم، عیناً کلید گلزارم را با دست خودم می‌دهم و به جایش یک سرخوشی به‌دردنخور از یک مهمانی به‌دردنخور می‌گیرم. کمالین که هفته گذشته این کار را کردم.



*وقتی با همسرم که علاقه‌مند بحث‌های علمی و فلسفی است، وارد صحبت می‌شوم و سعی می‌کنم با حبر و سنی کردن او را متقاعد کنم که راه مولانا درست است، کلید گلزارم را دودستی تقدیم می‌کنم و نان بی‌خود حس خردمندی را تحویل می‌گیرم.

*هر بیت مولانا و هر دقیقه برنامه گنج حضور همان مفتاح و کلیدی است که زندگی هر لحظه در دامنم می‌اندازد که با آن کلید در گلزار عدم را بگشایم. اما من با کم‌کاری، کلید گلزارم را داده‌ام و نان بی‌خود و پوسیده‌ای را چسبیده‌ام که طعم بد سستی و کاهلی من ذهنی را می‌دهد.

*هر بار که در اتفاقات گیر می‌افتم، دچار اضطراب و تنش می‌شوم، درباره آدم‌ها و شرایط قضاوت می‌کنم، می‌دانم‌هایم را بالا می‌آورم، و در یک کلام انتخابم در این لحظه فضاگشایی نیست، کلید در گلزارم از میان انگشتانم می‌لغزد و من می‌مانم و نان پوسیده و فاسدی که از جنس درد است.

*هر بار که با پندار کمالم سعی در دخالت و نظر دادن در زندگی دیگران دارم و لذت فضولی و سردرآوردن از کارهای خانواده‌ام و بقیه فک‌وفامیل را دوست دارم، دقیقاً همان جاست که کلید گلزارم از لای انگشتانم می‌افتد و من محو نانی که از جنس می‌دانم و قضاوت و غیبت است می‌شوم.

*هر بار که از فکری به فکر دیگری می‌پریم و در توهم آن‌ها فرو می‌رویم، دقیقاً در همان جا و همان لحظه است که کلید گلزارم از نوک انگشتانم می‌افتد و تا به خودم بیایم، می‌بینم دستم خالی است و حتی نانی هم در دستم نیست و همه توهم بوده و فکر.

*هر بار که با پندار کمالم سعی می‌کنم همسرم را کنترل کنم و تغییرش بدهم، از سیستم بنالم و آرزو کنم شرایط بهتر بود، خودم را ملامت کنم که چرا فلان کار را کردم و دچار مقایسه و تأییدطلبی می‌شوم، دقیقاً همان جاست که کلید را



می‌دهم و به خودم می‌آیم و می‌بینم به‌جای گلزار، در اتاق تاریک ذهنم گیر افتاده‌ام و نان فطیری با طعم کپک‌زده کمال‌گرایی و من می‌دانم در دستانم است.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۶۵۴

ور دمی هم فارغ آرندت ز نان

گرد چادر گردی و عشق زنان

در این بیت حضرت مولانا به مورد سوم اشاره می‌فرمایند که زمانی که ما اندکی فضاگشایی می‌کنیم و همانیدگی‌ها را به حاشیه می‌بریم، اشتباهاتی از جنس دیگر مرتکب می‌شویم و قدر آن انرژی زنده زندگی را نمی‌دانیم. این قدرشناسی و به هدر دادن انرژی زنده زندگی بیش‌تر از همه در یکسال اخیر برایم اتفاق افتاده است. وقتی اندکی روی خودم کار می‌کنم و از غم همانیدگی‌ها فارغ می‌شوم و اندکی شادی و انرژی زندگی در من بروز می‌کند، از آن جایی که این انرژی را در جای درستی خرج نمی‌کنم، بنابراین به‌جای این که به‌قول خانم پریسا، با دیدن بسط آبش بدهم و سکوت کنم، یا انرژی را در کارهایم بریزم، یا پیغامی بنویسم، یا به کار کردن روی خودم ادامه بدهم، بیهوده هدرش می‌کنم؛ و قبل از این که هشیاری من به اندکی عمق برسد، خرجش می‌کنم. مثلاً بلند می‌شوم این قدر کار می‌کنم که خسته می‌شوم، یا با همسر مشغول به صحبت می‌شوم، یا با هیجان و ذوق حرف می‌زنم، یا ایده‌های جدید را بررسی می‌کنم و هزارتا کار بی‌خود انجام می‌دهم و این سرسوزن هشیاری را که در اثر لحظه‌ای فراغت از نان همانیدگی‌ها به‌دست آورده بودم را سریع در یک کار دیگر خرج می‌کنم.

دقیقاً این‌ها مواردی هستند که من در خودم شناسایی کرده‌ام که چرا علی‌رغم این که رحمت خدا پر است و برایم گلزاری دارد، از آن بی‌بهره بوده‌ام و یا کم دریافت نموده‌ام.



همراهان عزیز گنج حضور، لطفاً برای ارسال پیغام‌های عشق خود، از کانال تلگرام آقای شهبازی که در زیر مشاهده می‌شود استفاده نمایید. در موارد استثنایی که دسترسی به تلگرام وجود ندارد، می‌توانید پیغام خود را از طریق ایمیل به آدرس ایمیل آقای شهبازی ارسال فرمایید.

با سپاس،

گروه تهیه مجموعه پیغام عشق



تلگرام آقای شهبازی

+1 818 970 3345



ایمیل آقای شهبازی

Shahbazi@rapidtest.com